کتابهای طلائی

۴

فندق شکن

فندق شکن

ترجمه‌ی محمّدرضا جعفری

دراین کتاب داستان‌های:

- فندق شکن
- آقا خرگوشه و آقا گرگه
- ریش آبی
- ابونواس
- اردک و خرگوش

را می‌خوانید.

چاپ اول - ۱۳۴۲
چاپ پنجم - ۱۳۵۴

سازمان کتابهای طلائی

چاپخانهٔ سپهر - تهران

وابسته به‌مؤسسه‌ی «انتشارات امیرکبیر»

فندق شکن

سالها پیش، مردی زندگی می‌کرد که نامش «داوکینز» بود، این مرد در ساختن اسباب بازی‌های قشنگ بسیار زبردست بود. او همیشه یك کلاه‌گیس پرپشت و پرچین روی سرش می‌گذاشت و یك چشمش را با تکه پارچهٔ سیاهی می‌بست.

غروب یك روز عید، «داوکینز» قصر کوچك و ظریفی را که برای برادرزاده‌هایش ساخته بود به‌آنها عیدی داد. در گوشه و کنار این قصر کوچك و زیبا، عروسکهایی هم با لباس‌های زیبا نشسته بودند که عمو «داوکینز» با حوصله ودقت زیادی آنها را ساخته بود.

عمو «داوکینز» یك‌عروسك کوچك چوبی‌هم به‌برادرزاده‌هایش داد که لباس ارغوانی برتن داشت وبه‌آنها گفت: «بچه‌ها، این عروسك «فندق شکن» است. اگر فندقی در دهان بازش بیندازید و دامن کتش را بالا بزنید، عروسك فندق را برایتان می‌شکند!»

بچه‌ها، آنقدر از این عروسك خوششان آمد که «ماری» شب وقت خواب، عروسکش «کلر» را از روی‌تخت برداشت وفندق‌شکن

را به‌جای آن گذاشت. اما ناگهان صدای جیغی شنید، و دید یك دسته

موش که به‌وسیله پادشاهشان رهبری می‌شدند، توی اتاق آمدند. ماری به‌قدری ترسید که پس‌پس‌رفت ودستش به‌شیشهٔ گنجه اسباب‌بازی‌خورد، شیشه شکست و آرنج دست ماری زخمی‌شد. دراین‌وقت صدای خفه‌ای از توی‌گنجه گفت: «اسلحه را بردارید و آماده شوید!» ماری برگشت و «جودی» و «پانچ» و سربازهای اسباب‌بازی را دیدکه از روی خشم فریاد می‌کشیدند. در این‌وقت فندق‌شکن‌هم از تختخوابش بیرون‌پرید و شمشیر به‌دست گرفت و در حالی‌که دلاورانه می‌جنگید فریاد زد: « ای پادشاه موشها، ای ترسو، اگر مردی به‌جنگ من بیا! » هرچند عروسکهای سرباز ، تعدادشان از موش‌ها کمتر بود اما دلیرانه می‌جنگیدند. ماری کفشش را درآورد و به‌سوی پادشاه موش‌ها انداخت. پادشاه موش‌ها ولشکرش پا به‌فرارگذاشتند وماری‌هم ازحال رفت. او بایستی مدتی در بستر می‌خوابید چون زخمش خیلی‌سخت بود.

یك روز، عمو «داوکینز» به‌دیدن او آمد وگفت: «سلام، امروز، می‌خواهم داستانی‌دربارهٔ شاهزاده خانم«پیم‌پرنل» و **فندق‌شکن** برایت تعریف‌کنم، گوش کن!ـ:

روزی بود روزگاری بود، شاهزاده خانم کوچولو و قشنگی زندگی می‌کرد که اسمش « پیم‌پرنل » بود. چهرهٔ این شاهزاده خانم صورتی‌رنگ بود وچشمان آبی قشنگی داشت. وقتی‌که او به‌دنیا آمد، پدرش‌ازخوشحالی بنای رقص وپایکوبی راگذاشت، اما مادرش خیلی نگران‌شد. شش‌پرستارشب وروزمواظب شاهزاده‌خانم بودند، هرکدام ازاین پرستارها گربه‌ای در دامن خود داشتند و با کتك از خوابیدن گربه‌ها جلوگیری می‌کردند. نگاهداری گربه‌ها از برای آن بود که

پیش از به‌دنیا آمدن «پیم‌پرنل»، پدرش جشن بزرگی در قصر گرفت و ملـکه هم، چون خیلی کیك پنیردار دوست داشت، به آشپزخانـه

رفت و سرگرم تهیه کیك شد، کیك داشت آماده می‌شد که پادشاه

به آشپزخانه آمد و مزهٔ آن را چشید و از زنش تشکر کرد و او را بوسید و به‌اتاق مخصوص‌میهمانان برگشت. اما وقتی که خواست کیك را در اجاق بگذارد، ملکهٔ موشها آمد و مقداری کیك از او خواست. ملکه‌گفت: «حتماً خیلی می‌خواهی، هرقدر می‌خواهی بخور! »

ملکهٔ موشها کیك را چشید و آنگاه هفت پسر و برادرزاده‌ها و پسرخاله‌ها وهمهٔ دوستانش‌را صدا کرد، تا آنجا که سرانجام ملکهٔ پادشاه ناگزیر شد آشپز و کمك آشپزها را صدا کند تا به‌او کمك کنند وموشها را فرار بدهند. پیشخدمتهاهم با جارو به‌جان موشها افتادند.

ولی افسوس، که آنها همهٔ پنیرهای کیك را خورده بودند. ملکه بی‌آنکه متوجه این موضوع شود کیك را در اجاق گذاشت و امیدوار بود که چیز خوبی از کار دربیاید.

وقتی که میهمانها رسیدند، همه نشستند و غذاهایی را که آشپز مخصوص پخته بود، خوردند. وقتی که کیك پنیری را آوردند، پادشاه که خیلی شادمان به‌نظر می‌رسید، پس‌از خوردن یك‌لقمهٔ آن اخمهایش توی هم رفت و فریادش بلند شد که چرا پنیری در کیك نیست! ملکهٔ بیچاره که رنگش‌سخت پریده بود، داستان موشها را باترس‌ولرز برای پادشاه تعریف کرد.

پادشاه دستور داد : « بروید آقـای « داوکینز » را بیاورید و بگویید چندتله‌بسازد تاقصر ازشر این‌موش‌های موذی‌نجات پیدا کند! »

آقای «داوکینز» آمد و بی‌درنگ دست به‌کارشد ودر کمتر ازیك شبانه روز، تمام پسرهای ملکهٔ موشها و برادرزاده‌ها و پسر عموهایش به‌اضافهٔ هزارها موش دیگر را از بین برد. ملکهٔ موشها هم که وضع

را این‌طور دید ناگزیر شد از قصر فرار کند. اما پیش‌از آن‌که ازقصر بیرون برود به‌ملکهٔ پادشاه‌گفت. «به‌زودی برمی‌گردم و انتقام این‌کار را از بچه‌ات می‌گیرم!»

این بود کـه ملکه دستور داده بود، شش پرستار و شش گربه، شبانه روز مراقب دختر کـوچکش باشند. اما یك شب که پرستارها و گربه‌هـا خوابشان برده بود، ملکهٔ موشها آرام آرام توی اتاق آمد و به‌سوی‌شاهزاده خانم کوچولورفت وشروع کرد به‌جویدن بینی‌شاهزاده خانم. درهمین وقت یکی ازپرستارها بیدار شد و ناگهان جیغی کشید و از جایش پرید، اما دیگر خیلی دیرشده بود و نیمی از بینی ، شاهزادهٔ کوچولو از بین‌رفته بود. وقتی‌این‌خبررا به‌پادشاه دادند، خیلی‌افسرده شد و آقای «داو کینز» را سرزنش کرد که چراگذاشت ملکهٔ موشها فرار کند، تااین مصیبت‌را به‌بار آورد.

آقای «داو کینز» به‌فکر چاره افتاد و با فالگیری مشورت کرد و فالگیر گفت که شاهزاده خانم باید فندق کراکاتوك (نشکن) بخورد. و این فندق باید به‌وسیلهٔ مرد جوانی شکسته شود کـه هرگز ریشش را نتراشیده باشد.

آقای «داو کینز» وفالگیر، به‌جست‌وجوی این فندق پرداختند. آنها همه‌جا را زیرپاگذاشتند اما ازفندق‌نشکن نشانی به‌دست نیاوردند. سرانجام با ناامیدی و افسردگی راه قصر را در پیش گـرفتند . آقای «داو کینز» درموقع بازگشت به‌فالگیر گفت: «فکری به‌نظرم‌رسید!خوب است به‌دیدن‌برادرم که دارای‌فروشگاه بزرگیست برویم وبااومشورت کنیم؛ شاید او دراین‌باره به‌ما کمك کند.» فالگیر پذیرفت وپیش برادر

«داو کینز» رفتند.

برادر «داو کینز» گفت: « در این ناحیه فقط درمغازهٔ من فندق‌نشکن پیدا می‌شود. علاوه براین مرد جوانی دراختیارمن است که هرگزریشش را نتراشیده وفندق شکن نام دارد!». فکرش را بکنید پس‌ازشنیدن این حرف، فالگیر و آقای «داو کینز» چقدر خوشحال شدند، آنها داشتند از شادی وخوشی بال‌درمی‌آوردند تاهرچه زودتر این‌خبررا به‌پادشاه‌بدهند.

فندق شکن در قصر فندق نشکن را شکست و شاهزاده خانم کوچولو آن را خورد وبینی‌اش به‌شکل‌اولش درآمد. شاهزاده خانم از شادی به‌جست وخیز پرداخت وهمینکه آمد جلو، تا به‌نشانهٔ سپاس‌گزاری گونهٔ فندق شکن‌را ببوسد، موشی زیر پایش له شد. با له شدن موش، مرد جوان فندق شکن به‌ناگاه به‌شکل یك آدم چوبی درآمد و شاهزاده خانم رویش را از او برگرداند. مرد جوان سخت آزرده شد وبا یك دنیا غم واندوه از قصر بیرون رفت.

ماری وقتی که این قصه را از عمو «داو کینز» شنید، دلش به‌حال فندق‌شکن خیلی سوخت وگفت: «اکنون که ازغم او آگاه شدم بیشتر ازپیش دوستش دارم!»

فردای آن‌شب، فندق‌شکن به‌دیدن «ماری» آمد وگفت: «می‌خواهم ترا به‌سرزمین‌عروسکها ببرم.» ماری خوشحال شد وبااو به‌آن‌سرزمین شگفت انگیز رفت. وقتی که به‌آنجا رسیدند دری باز شد و دوازده سرباز و نگهبان کوچولو بیرون آمدند که چهار زن جوان دنبالشان بودند ویکی ازآنها «کلر» عروسك خود «ماری» بود. همهٔ آنها فندق‌شکن را درآغوش گرفتند؛ چون او برادر آنها بود! فندق شکن در

حالی که خوشحال و خندان بود گفت: «این ماری است که زندگی مرا نجات داده وخیلی‌هم مهربان‌تر ازشاهزاده خانم «پیم‌پرنل» است!»

ماری ناگهان‌ازخواب پرید ومادرش‌را دید که کنار تختش‌ایستاده.

وقتی که داستان فندق‌شکن را برایش تعریف کرد، مادرش لبخند زد و

گفت: «چه خواب شیرینی دیده‌ای، امیدوارم همیشه خوابهای خوب ببینی!» وبعد لبهای اورا بوسید.

آقا خرگوشه و آقا گرگه

یك روز خرگوشی‌داشت از کنار تپه‌ای می‌گذشت که فریادهای پیاپی یك‌نفر را شنید که می‌گفت: «کمك کنید، کمك کنید!» خرگوش به دور وبرش نگاهی کرد وچشمش به‌یك گرگ افتاد که سنگ بزرگی روی‌پشتش‌افتاده‌بود ونمی‌توانست بلند شود. گرگ تااورا دید ناله‌کنان گفت: «خرگوش، این‌سنگ‌بزرگ‌را ازپشت من‌بردار وگرنه می‌میرم!» خرگوش با دلسوزی فراوان، هرچـه زور داشت به‌کار برد تا توانست سنگ را از پشت گرگ بردارد اماگرگ همین‌که از زیر سنگ رها شد پرید و کمر خرگوش را به‌دهان گرفت، خرگوش فریاد زد: «اگر مرا بخوری دیگر تا زنده‌ام به‌تو کمك نمی‌کنم!»

گرگ‌گفت: « تو دیگر زنده نمی‌مانی. برای این‌که من اول ترا می‌کشم وبعد می‌خورم.»

خرگوش گفت: « هیچ‌کس، جواب خوبی را بابدی نمی‌دهد، مگر آن‌که شرور وستمکارباشد، این‌کار درستی‌نیست که تومرا بخوری. تو این‌را از اردك بپرس. اوخیلی چاق‌است وچیزهای‌زیادی می‌داند و به‌تو خواهدگفت که هیچ‌کس چنین‌کاری نمی‌کند!»

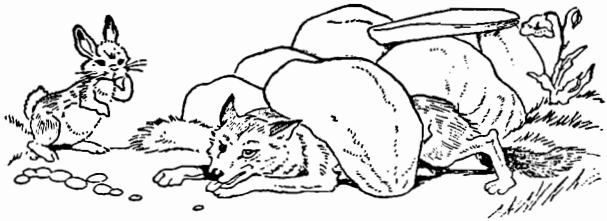

گرگ گفت: «من از او می‌پرسم و اگر او آن‌طور که من می‌خواهم نگوید اورا هم می‌خورم!» آنگاه گرگ وخرگوش راه افتادند و پیش اردك رفتند. همین که پیش اردك رسیدند، گرگ پیشدستی کرد و گفت: «من خرگوش را موقعی که نزدیك تپه نشسته بود گرفتم ومی‌خواهم اورا بخورم. حالا بگو، عقیدهٔ تو چیست؟»

خرگوش بر آشفت ومیان حرف گرگ پرید وگفت: « من این گرگ را از مرگ نجات دادم و سنگ بزرگی را از پشت او برداشتم، آیا این است سزاوار کمك ونوعدوستی؟ حالا بگو عقیدهٔ توچیست؟»

اردك پرسید: «کدام سنگ؟»

خرگوش گفت: «همان سنگی که نزدیك تپه است! »

اردك گفت: «باید آن‌را ببینم.ــ اگر آن‌را نبینم چطور می‌توانم عقیده‌ام را بگویم.»

سپس گرگ و خرگوش و اردك به‌سوی سنگ رفتند تا آن را ببینند. اردك گفت: « حالاسنگ را مثل اولش بگذارید تا ببینم چطوری بوده!»و آنهاسنگ‌را سرجایش گذاشتند. اردك گفت: «نه، این آن‌طور که بود نیست! شماگفتید که‌سنگ روی پشت گرگ بود. »گرگ دراز کشید

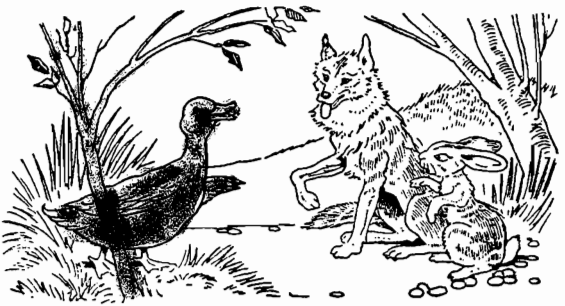

و آنها سنگ را روی پشت او گذاشتند. گرگ در حالی که زیر سنگینی تخته سنگ به‌سختی حرف می‌زد، گفت: «حالا دیدی که سنگ چطور روی من افتاده بود؟ خوب نظر تو چیست؟» اردك و خرگوش نگاهی به‌یکدیگر کردند و خندهٔ بلندی سردادند و گفتند: «راستش نظر ما این است که ما به‌خانه می‌رویم و تو باید از یك نفر دیگر خواهش کنی که سنگ‌را ازپشتت بردارد! ــ این سزاوار کسی است که سزای‌خوبی را با بدی می‌دهد.»

●

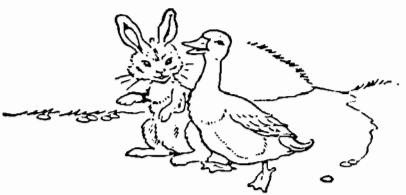

ریش آبی

روزی روزگاری، مردتوانگری زندگی می‌کرد که همیشه‌غمگین بود. این مرد یك ریش آبی رنگ داشت. این ریش به‌قدری اورا زشت کرده بود که هردختری او را می‌دید پا به‌فرار می‌گذاشت. او با زنهای زیادی ازدواج کرده بود؛ اما این زنها، همه‌شان یکی پس از دیگری به‌طور اسرارآمیزی ناپدید شده بودند. مردم نمی‌دانستند برسر آنها چه آمده است.

یك‌روزریش آبی به‌دیدن یکی ازهمسایه‌های خود رفت وازدختر او خواستگاری کرد. دختر بعدازمدتی فکروتردید پیشنهاد اوراپذیرفت وجشن عروسی‌باشکوهی درخانهٔ ریش آبی برپاشد. چندماهی ازعروسی آنها نگذشته بود که یك روز ریش آبی به‌زنش گفت: «من برای مدتی به‌سفری دور ودراز می‌روم، آرزو می‌کنم که در نبودن من به‌تو خوش بگذرد، تو اجازه داری هرجاکه دلت می‌خواهد بروی وحتی می‌توانی در همهٔ اتاقها و کمدهای قصر را باز کنی امـا یادت باشدکه هیچوقت توی اتاق کوچکی که درته راهرو است نروی.» و سپس کلیدهای قصر

را به‌همسرش داد.

عروس جوان گفت: «بسیار خـوب! » و قول داد که آن چه را شوهرش گفته است اطاعت کند. اما وقتی که ریش آبی رفت، او چند نفر از دوستانش را به‌قصر دعوت کـرد تا گنجهای قصرشان را به‌آنها نشان بدهد. آنها همهٔ اتاقها و کمدهایی راکـه اشیای گرانبهایی داشت گشتند اما زن جوان فکرش متوجه اتاق کوچك وتاریك ته راهرو بود، وسرانجام بر آن شد هرطور شده به‌راز اتاق ته راهرو پی‌ببرد، ازاین‌رو از پله‌های تاریك راهرو که هیچگاه از آن رفت و آمد نمی‌شد، پایین رفت وبه‌پشت در اتاق اسرارآمیز رسید. از ترس می‌لرزید و به‌سختی نفس می‌زد، تردید داشت که دراتاق را بازکند یانه!

سرانجام‌دل به‌دریازد وکلید را توی سوراخ قفل کرد وچرخاند. دراتاق باصدای‌خشك وکشداری بازشد ودختر بینوا به‌دیدن داخل‌اتاق ازوحشت نزدیك بود بمیرد.

همهٔ چیزهایی که درآن اتاق بود خون‌آلود بود، زیرا ریش‌آبی بدجنس زنهای قبلیش را کشته بـود و درآنجا پنهان کـرده بود. زن جوان آن‌قدر ترسید که‌کلید ازدستش افتاد و وقتی که کلید را برداشت دید خونی شده. خیلی کوشید آن را پاك کند اما فایده‌ای نداشت ولکهٔ خون ازروی کلید پاك نمی‌شد، ــ زیرا این کلید سحرآمیز بود و هیچ صابونی نمی‌توانست لکه را ازروی‌آن پاك کند، تنها دگرگونی‌ای که درآن پیدا شد این بود که لکهٔ خون ازسر کلید به ته آن رفت!

وقتی که ریش‌آبی ازسفر برگشت خیلی زود پی برد که‌کلید اتاق تاریك نیست. ازاین‌رو اززنش کلیدآن اتاق را خواست.

زن جوان با ترس و لرز گفت: « آنرا روی میزم در طبقهٔ بالا گذاشته‌ام!» ریش آبی بی‌درنگ ازاوخواست که: «برود آن را بیاورد».

وقتی که زن کلید را آورد ریش آبی از لکهٔ خونی که بر روی آن بود فهمید که زنش به‌اتاقی که اجازه نداشته رفته و آنجا را دیده است.

به‌زنش که ازترس می‌لرزیدگفت: «خیلی‌خوب، حالا که این‌طور شد توهم به‌آن اتاق نزد زنان قبلی من خواهی رفت!»

زن به‌گریه افتاد و گفت: «اجازه بـده از خداوند برای گناهانم طلب بخشایش کنم!»

ریش آبی گفت: «فقط یك ربع به‌تو مهلت می‌دهم که هرکاری می‌خواهی بکنی!» زن خوشحال شد وازاتاق بیرون رفت وبه‌خواهرش که «آن» نام داشت وبه‌دیدن اوآمده بود، گفت: «خواهر جان، بالابرو وببین برادرانم پیدایشان نیست؟اگربودند به‌آنها علامت بده که به‌شتاب بیایند.» «آن» حرف خواهرش را اطاعت کرد. زن جوان‌هم که جانش را درخطر می‌دید دنبال او رفت و خودش سرگرم تماشای صحرا شد؛ اما مرتب با دلهره ونگرانی ازخواهرش می‌پرسید: « خواهرجان ، آنها را نمی‌بینی؟ آنها را نمی‌بینی؟»

وخواهرش جواب می‌داد: «من فقط نورآفتاب و سبزه‌زارها را می‌بینم»

یك‌ربع تمام شد وریش‌آبی با کارد بزرگی که در دست داشت چندبار زنش را صدا کرد ودرحالی که‌کارد را تکان می‌داد فریاد زدکه: «فوراً بیا پایین وگرنه خودم بالا می‌آیم!»

زنش جواب داد: «کمی صبر کن!» و از خواهرش پرسید:

«خواهر «آن» آیا کسی نمی‌آید؟» و خواهرش با ناامیدی جواب داد: «چیزی جز نور آفتاب و کشتزار نمی‌بینم.»

ریش آبی که دیگر حوصله‌اش سررفته بود باخشم فریاد زد: «بیا پایین!»

زن بیچاره جواب داد: «دارم می‌آیم» و دوباره پرسید: «خواهر «آن»، خواهر «آن»، کسی نمی‌آید؟»

خواهرش گفت: «دریك گوشهٔ صحرا ابری ازغبار می‌بینم.»

زن جوان پرسید: «آیا ممکن است برادران ما باشند؟»

«آن» جواب داد: «افسوس، خواهر عزیزم! ـ یك گله گوسفند این گرد وخاك را هوا کرده‌اند»

بازهم صدای خشمگین ریش آبی به‌گوش رسید که فریاد می‌زد: «چرا معطلی؟ بیا پایین!»

زن جوان التماس کنان گفت: «یك دقیقه صبر کن!» و دوباره از خواهرش پرسید: «خواهر جان، برادرانم نمی‌آیند؟». «آن» فریادی از شادی کشید و به‌شتاب گفت: «چرا، دو سوار به‌سوی ما می‌آیند؛ اما خیلی ازما دورند.» وبعد همچنانکه چشم به‌صحرا دوخته بود دستهایش را به‌هم کوفت وباخوشحالی

فراوان گفت: « آه خدایا چه‌می‌بینم، آنها برادرهایمان هستند که دارند می‌آیند. » وبعد شروع کرد به‌علامت دادن.

این بار ریش آبی چنان فریاد کشید که تمام قصر لرزید، زن جوان با سر و وضع ژولیده‌ای از پله‌ها پایین آمد و فریاد زد: «مرا ببخش! »

ریش آبی گفت: «تو زیادی نفس کشیدی. باید بمیری!» این را گفت وموهای زن را درچنگ گرفت وکاردش را بالا برد...

ناگهان یك نفر خودرا محکم به‌درقصر زد. ریش آبی دست از کارش برداشت. در از جاکنده شد و دو جوان شمشیر به‌دست به‌ریش آبی که می‌خواست فرار کند حمله کردند و پس از تلاش مختصری او- راگرفتند. ریش آبی یکبار ازدستشان در رفت و به‌جنگ پرداخت، اما این درگیری زیاد طول نکشید، سرانجام ریش‌آبی به‌زخم شمشیر یکی ازبرادرها کشته‌شد. زن‌مهربان ،ازاین درگیری‌وحشیانه، به‌قدری‌هراسان شد که نتوانست روی پا بایستد، افتاد و بیهوش شد، اما برادرها و خواهرش اورا به‌هوش‌آوردند و به‌او گفتند که از این پس صاحب چه ثروت هنگفتی‌شده‌است زن‌مهربان قسمتی‌ازآن‌را به‌خواهرش و قسمت دیگر را به‌دوبرادرخودداد،وپس ازمدتی بامردخوب ومهربانی عروسی کرد و در کنار او زندگی خوش و راحتی را گذراند، آنسان که خیلی زود رنجهای دوران زندگی باریش‌آبی را ازیاد برد.

●

ابونواس

سالها پیش؛ پهلوان زورمندی بود که به‌او «ابونواس» می‌گفتند. یك‌روز «ابونواس» پیش پادشاه رفت و گفت: «پادشاها، ـ من‌کار می‌خواهم؛ به‌من‌کاری بده، چون می‌خواهم‌فقط برای تو کار کنم!» پادشاه گفت: « بسیار خوب ! چون من به‌زودی به‌مسافرت می‌روم ترا نگهبان دروازهٔ قصر خودم خواهم کرد. تو باید شب وروز از دروازهٔ قصر مواظبت کنی!»

پادشاه به‌مسافرت رفت و «ابونواس» به‌نگهبانی و مراقبت قصر سرگرم شد. اما شب که شد صدای ساز و آوازی شنید. فهمید که دوستانش به‌رقص وشادی سرگرمند. پیش خودش‌گفت: «من‌هم می‌روم و در شادی آنها شرکت می‌کنم. » آنوقت دروازهٔ قصر پادشاه را از پاشنه‌کند وآن را روی‌کولش‌گذاشت و یکسره پیش دوستانش رفت. درهمین وقت‌گروهی دزدکه از اوایل شب در کمین بودند چون دیدند دروازهٔ قصر ازجاکنده شده وازنگهبان‌هم‌نشانی نیست، واردقصر شدند ویك صندوق پراز طلا وجواهر برداشتند وباخود بردند.

فردا سپیدهٔ سحر، « ابونواس » به‌قصر برگشت و دروازه را سر جـایش گـذاشت و خوشحال بود کـه از دروازهٔ قصر نگهبانی می‌کند!

روزبعد، پادشاه ازمسافرت برگشت وبه‌سراغ صندوق جواهرها و پولها رفت، اماصندوق‌را سرجایش‌ندید. خشمگین‌شد و«ابونواس» را صدا زد.

«ابونواس» آمد وتعظیمی کرد وگفت: «پادشاها، چه امریست تا اجرا کنم؟»

پادشاه گفت: «به‌تو گفته بودم مواظب قصر من باشی؛ ولی تو دقت نکردی. دزدان جعبهٔ طلا وجواهرات مرا برده‌اند!»

«ابونواس» به‌سادگی جواب داد: «پادشاها شما به‌من نگفتید که مواظب قصر باشم!»

پادشاه گفت: «پس به‌تو چه گفتم؟!»

ابونواس گفت: «شما گفتید که مواظب دروازهٔ قصرباشم ومن‌هم شب وروز ازآن‌مواظبت کردم!»

پادشاه ازاین حرف سخت برآشفت و به‌سربازانش دستور داد: «ابونواس را تاگردن توی خاك فروکنید؛ به‌طوری که فقط سرش دیده شود!» سربازان پادشاه یك‌گودال کندند و «ابونواس» را درآن‌گذاشتند وگودال راآنقدر پرکردندکه فقط سر «ابونواس» از آن بیرون بود. درهمین وقت مرد دارا و توانگری از آن نزدیکی می‌گذشت این مرد خیلی پیربود وپشتش خم شده بود. او «ابونواس» را به‌آن حال دید و

پرسید: «چرا توی خاك رفته‌ای؟»

«ابونواس» جواب داد: «پشت من خم شده بود. من نزد پادشاه رفتم وپرسیدم: (پادشاها، چطور می‌توانم پشتم را راست کنم؟) پادشاه گفت: « (سربازان من‌ترا در خاك فرو می‌کنند، به‌طوری که فقط سرت دیده شود. تاروز بعد حتماً پشتت راست خواهد شد!)»

مرد پیر ثروتمند، ازاین‌حرف خیلی‌خوشحال‌شد وگفت: «پشت من‌هم خمیده است. خدمتکاران من ترا از گودال بیرون می‌آورند واگر پشت تو راست شده بود من به‌جای تو داخل‌گودال می‌شوم!»

«ابونواس»گفت: «اگر من ازاین‌گودال بیرون‌آمدم وتو به‌جای من‌توی‌گودال رفتی، آیا به‌من‌پول‌می‌دهی؟» مرد پیر ثروتمندباخوشحالی وشادمانی فریاد زد: «البته که می‌دهم، البته اگر پشتت صاف شده باشد آنوقت یك‌کیسه پرازطلا به‌تومی‌دهم.» خدمتکاران پیرمرد، «ابونواس» را اززمین بیرون‌کشیدند وپیرمرد ثروتمند پشت او را دید و حرفش را باورکرد ویك‌کیسهٔ طلا به«ابونواس» داد. آنگاه به‌خدمتکارانش دستور

داد اورا به‌جای«ابو نواس» درگودال‌بگذارند.

فردای آن روز ، سربازان پادشاه آمدند تا «ابو نواس» را از گودال بیرون بیاورند؛ ولی به‌جای « ابو نواس » یك پیرمرد را دیدند که سرش بیرون از خاك‌است. پادشاه سربازانش را به جست و جوی « ابو نواس » فرستاد تا هرطور شده اورا پیدا کنند و آنهاهم «ابو نواس»را پیدا کردند و به‌قصرپادشاه بردند،پادشاه گفت: «ابو نواس، تو آدم خیلی حرف نشنوی هستی! به‌تو امر می کنم ازاینجا بروی تادیگر روی ترا نبینم. اگر یکبار دیگر رویت را ببینم ترا می کشم.» «ابو نواس» بینوا را باخاطری آزرده وافکاری پریشان از قصر پادشاه بیرون کردند.

چند روز بعد پادشاه سوار براسب در شهر گردش می کرد. همهٔ مردم ایستاده بودند و اورا تماشا می کردند و فریاد می‌زدند : «زنده‌باد پادشاه.» اما مردی پشتش را به‌پادشاه کرده بود وچیزی نمی‌گفت.

پادشاه به‌سربازانش گفت: «این مرد را نزد من بیاورید، » آنها آن مرد را نزد پادشاه آوردند. آن‌مرد «ابو نواس» بود! پادشاه‌باخشم پرسید: « چرا پشتت به‌من بود؟» « ابو نواس » با خونسردی جواب داد: « پادشاها، شما گفتید که دیگر هیچوقت

نمی‌خواهید رویم را ببینید؛ از این‌رو بود که من پشتم را به‌شما کردم و ایستادم! »

پادشاه گفت: «مقصودم این بود که ازمن دور شوی. از این پس دیگر نباید پایت را روی خاك این سرزمین بگذاری!»

چند روز بعد باز پادشاه در شهر سرگرم گـردش بود که ناگهان چشمش به«ابو نواس» افتاد. صورتش ازخشم‌قرمزشد وفریاد زد:«عجب بازهم «ابو نواس» اینجا است! من که به‌او گفته بودم از اینجا برود و دیگر هیچ‌وقت پایش رابه‌خاك این کشورنگذارد! اورا نزدمن بیاورید.» «ابو نواس» راآوردند وپادشاه نگاهی به‌سرتا پای او کرد وگفت: «مگر به‌تو نگفته بودم که از این سرزمین بروی و هیچوقت برنگردی؟ حالا سزایت این است که فرمان بدهم سرت را ازتنت جداکنند!»

«ابو نواس» جواب داد: «پادشاها، شماگفتید که هرگز دیگر پایم را روی خاك این کشور نگذارم. برای همین من به‌سرزمین دیگری‌رفتم وخاك آنجا را در کفشم ریختم وحالا روی خاك یك کشور دیگر راه می‌روم نه‌روی خاك این سرزمین!»

پادشاه وقتی که این حرف را شنید از حاضر جوابی و زیرکی «ابو نواس» خنده‌اش گرفت و اورا بخشید و «ابو نواس» دوباره نگهبان دروازهٔ قصر پادشاه شد!!.

اردك و خرگوش

در يك جنگـل سر سبز و پر درخت، خرگوش و اردكی در همسايگی يكديگر زندگی می‌كردند كـه دوست هم بودند. روزی، خرگوش به‌خانهٔ اردك رفت و به‌او گفت: «بيا وبرای من‌كاری‌كن ومزد خوبی بگير.». اردك جواب داد: «بسيار خوب می‌آيم.». از فردای آن روز، اردك شروع كرد برای خرگوش به‌كار كردن.

يك روز كه اردك بی‌پول شده‌بود، پيش خرگوش رفت وگفت: «خرگوش عزيز، من می‌خواهم چيزبخرم، خواهش می‌كنم قدری‌پول به‌من بده!» خرگوش روی ترش كرد وگفت: «وضع‌كارمان بد است. من‌حالا هيچ پولی‌ندارم به‌تو بدهم!» اردك باآن‌كه می‌دانست خرگوش پول دارد اما نمی‌خواهد به‌او بدهد، ساكت ماند و چيزی نگفت. شب وقتی‌كه به‌رختخواب رفت تاصبح خوابش نبرد، همه‌اش در اين فكر بود كه چطور ازخرگوش پول بگيرد.

اردك، چند روزی برای خرگوش كار كرد وديگر سخنی ازپول به‌ميان‌نياورد، تاآن‌كه يك‌روزهمين‌طور كه‌كار می‌كرد فكری‌به‌خاطرش رسيد و رفت پيش‌خرگوش وگفت: «من ديگر پول نمی‌خواهم؛ چون

یك گودال بزرگ پر ازطلا نزدیك رودخانـه پیدا کرده‌ام حتی فکرش راهم نمی‌توانی بکنی! این طلاها بیشتر از آن‌است که به‌تنهایی بتوانم ببرم. آیا به‌من کمك می‌کنی تا آنها را ببریم؟» خرگوش گفت: « بله، باکمال میل به‌تو کمك خواهم کرد!» آنگاه هردوباهم ازمیان کوره‌راهی

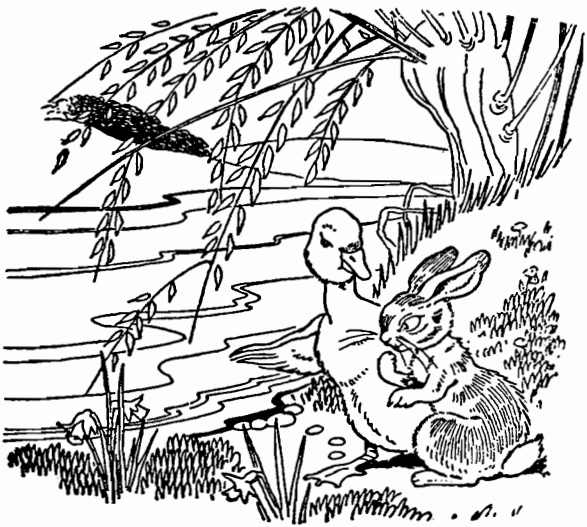

که به‌سوی‌رودخانه می‌رفت به‌راه‌افتادند. وقتی که به‌آنجا رسیدند اردك گفت: «طلاها آن‌سوی رودخانه است.»

خرگوش پرسید: «من چطور می‌توانم از روی آب بگذرم؟»

اردك گفت: «روی پشت من بنشین، من تورا می‌برم.» آن‌وقت

خرگوش روی پشت اردك نشست و اردك به‌آب زد. وقتی که از کنار رودخانه دور شدند، اردك گفت: «من می‌خواهم زیرآبی بروم.»

خرگوش وحشتزده گفت: «نه، نه، این‌کار را نکن چون من غرق می‌شوم.»

اردك جواب داد: «غرق شو، سزای توهمین است، چون توپول مرا خورده‌ای.»

خرگوش به‌گریه و التماس افتاد و گفت: «اگر این کار را بکنی دیگر کسی‌نیست که پول ترا بدهد.»

با شنیدن این حرف اردك خندید و گفت: «پول دادن تو به‌درد خودت می‌خورد؛ این جورپول دادن ازدست همه برمی‌آید! اگرهمین حالا نگویی که پولها را چه‌کار کرده‌ای جانت را از دست می‌دهی.» خرگوش چون‌دیدکه اردك به‌راستی قصد غرق‌کردن اورا دارد، ناگزیر گفت: «پول را درخانه‌ام، زیرخاك پنهان‌کرده‌ام. مرا به‌خانه‌ام ببر تا آن را به‌توبدهم.»

اردك گفت: «این شد کار حسابی. ـ ازهمین‌جا برمی‌گردیم و به‌خانهٔ تو می‌رویم وحساب مرا می‌دهی.» آنها، به‌خانهٔ خرگوش برگشتند واردك پول‌خودش راازخرگوش گرفت‌واین‌پیشامد به‌خرگوش‌یاد دادکه همیشه بادوستان وهمکاران خود یکدل ویکرنگ باشد.

●

امیر کبیر منتشر کرده است:

علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعهٔ دانستنیهای ارزشمندی است که تاکنون به‌زبانهای گوناگون ترجمه وچاپ شده است.

سازمان کتابهای طلایی وابسته به‌انتشارات امیرکبیر، از سالها پیش با تلاشی پیگیر، در نظر داشته وداردکه تمامی این مجموعه‌را باهمان دقت وسادگی وزیبایی که درنسخهٔ اصلی‌شان وجوددارد به‌فارسی برگرداند و در اختیارکودکان ونوجوانان بگذارد.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشته است ونقاشی چیره دست‌آنرا مصورکرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرةالمعارف ارزشمندی است که بادقیقترین شکل ممکن تدوین یافته است. در مجموعهٔ علم برای‌کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماشینهای الکترونیك،صوت، علم وراثت، زبان‌شناسی، شگفتیهای‌آب وهوا، ریاضیات، فضا، شیمی، فیزیك، و . . . آشنا می‌شویم واین آشنایی چون خورشیدی در ذهن واندیشهٔ ما خواهد درخشید وبه‌این ترتیب باچشمهای هشیار وبازتری به‌جهان وپیرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

شازده کوچولو
(کتابهای طلایی)
نوشتهٔ آنتوان سن تگزوپری
ترجمهٔ محمد قاضی

شازده کوچولو قصه روی‌گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیایشان. دنیای پای‌بند به‌رسم و قرارهای خشک. «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به ـ توضیحات دارند.»
اگزوپری هوانورد نویسنده یا نویسندهٔ هوانورد **شازده کوچولو**، «نشاندارترین کارهایش را با چاشنی طنز و آب‌رنگی از خیالپردازی وعواطف بشری به‌سادگی می‌پیراید با این تلقی که آدم‌های بزرگ یک روز بچه بوده‌اند. اگزوپری بعلاوه بسیار شیرین ساده و جاندار می‌نویسد. جانمایهٔ بیشترین آثار او بشردوستی و ستایش انسان است.» **پرواز شبانهٔ** او باستایش «آندره‌ژید» روبرو شد. **قلعه و** خلبان جنگ، که این آخری زندگینامهٔ دوران جنگ و سپاهیگری او است از نوشته‌های ماندگار اگزوپری به‌شمار می‌آید. **شازده کوچولو** شعری است درقالب نثر و نثری با بیان شاعرانه. عکسهای کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است.

سری کاوش

از سری کاوش تاکنون یازده کتاب منتشر شده است که هرکدام پاسخگوی بسیاری از پرسشهای کودکان و نوجوانان، بر بنیاد علم‌اند.

ایروینگ و روث‌آدلر نویسندگان این کتابها، جهان را از دریچه‌ای که کودکان و نوجوانان به‌آن نگاه می‌کنند، نگریسته‌اند و پاسخهایی دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده‌اند.

کتابهای‌سری کاوش نگاهی دقیق به‌جهان و چیزهایی است که هرروزه آنها را می‌بینیم یا به‌آنها می‌اندیشیم. این چیزها را می‌توان دید، اما بی‌تردید برای‌دست‌یافتن به شناختی‌علمی ازجهان خواندن‌این کتابها یاری‌مان خواهند کرد.

سری کتابهای کاوش عبارتنداز:

۱. چرا
۲. چون‌وچرا
۳. اقیانوسها
۴. سرگذشت آهن ومیخ
۵. آبیاری
۶. مجموعه‌ها
۷. خطوزاویه
۸. هوا
۹. ارتباطات
۱۰. تکامل
۱۱. اتمها و ملکولها

گنج زر

نوشتهٔ هانس کریستین آندرسن

ترجمهٔ اردشیر نیکپور

[... زن طبال به کلیسا رفت و محراب تازه آن را دید که با تصویرهای نقاشی و مجسمه‌های فرشتگان زیبا آراسته شده بود. همهٔ این چهره‌ها، چه آنها که بر پرده‌های نقاشی در میان هاله‌ای از نور می‌درخشید و چه آنها که از چوب تراشیده شده و رنگ خورده و زرنگار گشته بود، زیبا و دلفریب بود. زلف آنان چون پرتو خورشید می‌درخشید و به‌راستی شگفت‌انگیز بود، لیکن خورشید خداوند بسیار زیباتر از آنها بود...]

چهارمین دفتر فراهم آمده از آثار هانس کریستین آندرسن بدینگونه آغاز می‌شود. با توصیف‌های دلپذیر و قصه‌های دوست داشتنی از سرزمین واقعیتهای تلخ و شیرین و سرزمین افسانه‌های ناباور که انعطاف قلم آندرسن آن‌را به‌باور کودکان سپرده است سرزمین افسانه‌ها جایی است که در آنجا خوبی و بدی رو در رو قرار می‌گیرند و همیشه این خوبی است که بر بدی غلبه می‌کند و پاکی، پلید را از پا می‌اندازد.

قصه‌های گردآمده در این مجموعه عبارتند از: گنج زر، داستان والد ماردآنه و دخترانش، سرگین گردانگ، هر چیزی به‌جای خویش نیکوست، غوك، دختری که پاروی نان نهاد، بر گور کودك، شمع موسی و شمع پیهی، خوشبخت‌تر از همه، مرغدانی، برای خود آدمی شدن.

فهرست سالانهٔ انتشارات خودرا منتشر کرده‌ایم.
علاقه‌مندان می‌توانند به‌آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال‌شیرازی-شمارهٔ ۳۸-دایرهٔ روابط عمومی مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال‌داریم.

بها: ۳۵ ریال

از این سری منتشر کرده‌ایم :

۱ــ اردك سحر آمیز
۲ــ کفش بلورین
۳ــ نهنگ سفید
۴ــ فندق‌شکن
۵ــ پنهٔ بینی دراز
۶ــ آرتور شاه و دلاوران میز گرد
۷ــ سندباد بحری
۸ــ اولیس و غول یك‌چشم
۹ــ سفرهای مارکوپولو
۱۰ــ جزیرهٔ گنج
۱۱ــ هایدی
۱۲ــ شاهزاده‌های پرنده
۱۳ــ سفید برفی و گل سرخ
۱۴ــ شاهزاده و گدا
۱۵ــ اسپاز تاکوس
۱۶ــ خیاط کوچولو
۱۷ــ جزیرهٔ اسرار آمیز
۱۸ــ خلیفه‌ای که لك للشد
۱۹ــ دیوید کاپرفیلد
۲۰ــ الماس آبی
۲۱ــ دن کیشوت
۲۲ــ سه تفنگدار
۲۳ــ رابین‌هود و دلاوران جنگل
۲۴ــ خرگوش مشکل گشا
۲۵ــ رابینسون کروزو
۲۶ــ سفرهای گالیور
۲۷ــ پری دریائی
۲۸ــ صندوق پرنده
۲۹ــ پسرك بند انگشتی
۳۰ــ فندك جادو
۳۱ــ با نوی چراغ بدست
۳۲ــ شاهزادهٔ موطلائی
۳۳ــ سلطان ریش بزی
۳۴ــ خرآواز خوان
۳۵ــ آدمك چوبی
۳۶ــ جادوگر شهر زمرد
۳۷ــ سامو حشی
۳۸ــ سگ شمال
۳۹ــ آلیس در سرزمین عجایب
۴۰ــ اسب سرکش
۴۱ــ جك غول کش
۴۲ــ آیوانهو
۴۳ــ آرزوهای بزرگ
۴۴ــ بازماندهٔ سرخ پوستان
۴۵ــ کیم
۴۶ــ دور دنیا در هشتاد روز
۴۷ــ سرگذشت من
۴۸ــ لورنادون
۴۹ــ هکلبری فین
۵۰ــ ملانصرالدین
۵۱ــ گرگ دریا
۵۲ــ تام سایر
۵۳ــ ماجرای خانوادهٔ رابینسون
۵۴ــ کنت مونت کریستو
۵۵ــ وحشی کوچولو
۵۶ــ الماس خدای ماه
۵۷ــ هرکول
۵۸ــ پسر پرنده
۵۹ــ دختر مهربان ستاره‌ها
۶۰ــ شجاعان کوچك
۶۱ــ بلبل
۶۲ــ امیل و کارآگاهان
۶۳ــ شاهزاده خانم طاووس
۶۴ــ کریستف کلمب
۶۵ــ ملکهٔ زنبور
۶۶ــ امیر ارسلان نامدار
۶۷ــ ترسو
۶۸ــ آینه سحر آمیز
۶۹ــ جانوران حق‌شناس
۷۰ــ گربه سخنگو
۷۱ــ سیب جوانی و آب زندگانی
۷۲ــ پسرك چوپان و گاو نر
۷۳ــ اسب سفید
۷۴ــ آسیاب سحر آمیز
۷۵ــ گنجشگ زبان بریده
۷۶ــ دو برادر
۷۷ــ اژدهای شمال
۷۸ــ خواننده تصویرها

سازمان کتابهای طلائی

وابسته به مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»